

[illegible] قطب الاقطاب حضرت شیخ الاسلام [illegible]

[illegible] حضرت شیخ [illegible] محمد عزیز الدین [illegible]

در مطبع عزیز دکن طبع شد

الا انہ بکل شئ محیط

بفرمایش جناب آقا حسن صاحب مہتمم دفتر تعمیرات سرکار عالی دام ملکہ تصحیح و تنقیح
منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علو خادم آستان حضرت میرزا سردار بیگ صاحب قبلہ

منتخب دیوان جمن
قدس سرہ

من تصانیف حضرت قطب الاقطاب حضرت شیخ المشایخ شیخ جمال الحق
والدین عرف شیخ جمن قدس سرہ باہتمام محمد عزیز الدین چشتی مالک مطبع

در مطبع عزیز دکن طبع شد



ردیف الالف

چون حسن حبیب گشت پیدا	عالم بتمام شد هویدا
اوصاف کمال ذات خودرا	بنمود درون جمله اشیا
حرفی بمثال خویش بنوشت	آدم بنهاد نام و حوا
در پردهٔ قدس بود مستور	بر صورت ما شد آشکارا
دریای جمال لایزالی	امواج فگند سوی صحرا
فیضی ز فیوض بحر نورش	جاریست درین نشیب و بالا
سیلاب و حباب و قطره و موج	نزدیک محققان ست دریا
پس هست حباب عین موجش	آن موج ببحر هست یکتا
هر ذره به پیش اهل تحقیق	خورشید حقیقت است پیدا
انوار جمالی و جلالی	هستند محیط در همه جا
ابواب مخازن صفاتش	بکشاد خدا بجانب ما

بسیار مگو سخن درین باب
اسرار مقدسات مکشا

دانست چمن منور باطن
بر حسن خود وست دوست شدا

چونکه خورشید حقیقت بجهان شد پیدا
پر تو او بهمه کون و مکان شد پیدا

سر بر آورد دل آرام ز ایوان بقا
بر لقایش همه عالم نگران شد پیدا

نه بد این لوح و قلم ارض و سما شمس و قمر
بر جهان کرد نظر روح روان شد پیدا

کفر و ایمان اثر زلف و رخ دلدار است
در جهان آدم و ابلیس بر آن شد پیدا

بود پنهان ز همه خلق حبیب دو جهان
کسوت آدم پوشید و عیان شد پیدا

شاه خوبان گره از زلف معنبر بگشاد
در جهان غالیه و مشک از آن شد پیدا

فیض اقدس چو بذرات جهان گشت محیط
لاجرم نور مقدس ز نهان شد پیدا

چون حمن وصف شهنشاه ز ذرات شنید
مست و مدهوش شد و رقص کنان شد پیدا

حرص دنیا و هوا بیمار گرداند ترا
گر شوی مشغول با آن خوار گرداند ترا

گر حضور حق بخواهی دین و دنیا را مخواه
ترک غیر حق بکن ز ابرار گرداند ترا

باده معنی ز دست ساقی مستان بنوش
از دو عالم فارغ و بیزار گرداند ترا

بگذر از سودای دنیا گر بخواهی عاقبت
ورنه سرگردانیش بیمار گرداند ترا

تا توانی خدمت مردان حق حمن بکن
خدمت شان محرم اسرار گرداند ترا

شیخ علم الدین قدس سره

الله کرد منور دل سیاه مرا
بسوی ذات شریفش نمود راه مرا

شراب عشق چو نوشیده ام ز جام ازل
نواخت در دو جهان حق بیک نگاه مرا

لباس حسن ز تن خود فرود آوردم
براد خلعت توحید خویش شاه مرا

۱	جمن چو نور خدا دید در مظاهر کون بلند کرد خداوند ملک و جاه مرا	
ز لطف و منت شیخ علیم که بر من کرد ز شیخ راجن آمد مرا چو خرقه کلاه	خ	فتوح هر دو جهان هست خانقاه مرا گرفته خلق پناه جهان پناه مرا
ای دل از بهر شهوت دنیا نقد عمرت برفت از دستت برو از کون و از مکان بیرون گر ز او صاف نفس پاک شوی		چون سگان چند گردی از سودا شو کنون هوشیار در عقبی در فضای جمال قدس درآی سائر لامکان شوی در دا
	ای جمن دم مزن که کار اله فضل یا عدل ربنا الاعلی	
ای صبا رو بسوی ملک سبا که بر خاصگان حضرت حق السلام علی جمیع کرام با مید شما دلم معمور بر رسول خدا هزار درود خاصه بر انبیا و جمع رسل برهمه اولیا حضرت حق		آن سبا کانست شهر ملک صفا شاهبازان عالم اعلا قد لکم زاید علی الحنا بهوای شما دلم شیدا صد تحیت بخاصگان خدا با ولوالعزم صد درود و ثنا مستحق درود قدس از ما
	بهمه خواجگان چشت عظام از جمن بندگی و خدمتها	
بود میل دلم بر اهل غنا		دور ماندم کنون ز اهل غنا

بلطف شیخ علاء الحق والدین قدس سره
بلطف شیخ محمود بعرف شیخ راجن قدس سره

جه جوش طبع که خامه اهل الله بود دست توجه برق فیض نمانده

صحبتِ اغنیاست بعد خدا
قرب حق ست بعد اہل غنا

در حدیث ست او الخصوص الدّین
مختلط ہر کہ شد بر اہل غنا

قرب حق چون ترا شود حاصل
کہ نداری تو بعد اہل غنا

بشکر گویم خدای عالم را
کہ ندارم نظر بر اہل غنا

جمن از فیض شیخ راجن گفت
بعد حق ست قرب اہل غنا

ردیف التاء مثناة فوقانی

ای مثل تو در حسن بشر خوش بشری نیست
خوبی کہ تو داری صنما در دگری نیست

آن کس کہ نبو شیدمی صاف ز دستت
از روز ازل تا ابد او را خبری نیست

عالم ہمہ آشفتہ و مشتاق رخ تست
آن کیست کہ در کوی تو او را گذری نیست

من خاک کف پای سگ کوی تو ہستم
دورم مفگن جز در تو ہیچ دری نیست

زانکہ کہ جمن را نظر افتاد بر دیت
جز چہرہ پاک تو مرا در نظری نیست

ما ئیم و شراب و گل و رندان خرابات
در میکدہ بنشستیم با این جملہ کمالات

اوراد و مصلا و عصا کردہ بیک سو
فارغ شدہ ام از سر تسبیح مناجات

سرمستی و بیہوشی و با یار نشینی
این ست بنزدیک جمن نقد عبادات

اشعار مرا اہل معانی چو شنیدند
گفتند بانصاف عجب ہست اشارات

حق مہر تو در دلم نہادہ ست
دل در غم تو ہمیشہ شادست

ہر کس کہ بغیر تو زند دم
نزدیک محققان جمادست

دِل بود زبند عشق آزاد
آن را که یکے تو گذر نیست

حسن تو بدام خود نهادست
در غربت سلطنت فتادست

ترقیقات شیر

در خضر اختیار شده نامور فقیر
روشن ز عشق یار شده نامور فقیر

در طریقتیکه وصل جانان ست
التفاتے بسوی کس نکند
در معیت سخن دراز مکن
آن که بگذاشت دین و دنیا را
راز حق را مگو به هیچ کسے
طالبش هر که گشت واصل شد
مرشدے را بجو درین وادی
تا توانی عزیز عاشق شو

اندران راه عقل حیران ست
هر کرا قرب شاهِ خوبان ست
کشف سر جیب کفران ست
نزد او وصل دوست آسان ست
سر اسرار دوست فرمان ست
درد ها را بدان که درمان ست
که درین راه خوف ایمان ست
هر کرا عشق نیست حیوان ست

لایق وصل او چو حسن شد
مفلسی را هوائے سلطان ست

بے نظیر و بی نشان یار من ست
هیچ دانی شور در آفاق چیست
در پے وصلش دویدم سالها
مست ما را دید وقتے آن نگار
من نخواهم در جهان حور و قصور
آن که از عاشق دلها میبرد

عشق او را باختن کار من ست
شور حسن روی دلدار من ست
بے دریغ و بے وفا یار من ست
گفت آن الحال خونخوار من ست
مقصد من وصل غمخوار من ست
شاه خوبان و پری وار من ست

عرش و کرسی و زمین و آسمان

گفت جمن جمله بازار من ست

روی یارم همیشه خندان ست | راحت قلب و مونس جان ست
قد او سرو و زلف او سنبل | چهره اش گل سمن زنخدان ست
مرغ آن او هست در عالم | آن که در بند زلف خوبان ست
درد دل را دواست در حبیب | درد دارد چو گشت درمان ست
ماه رخسار و مشتری روئی | صبح دیدار و زهره دندان ست
نزد ما کافر ست منکر عشق | عشق گر کافری چه ایمان است

عشق خوبان و کافری در عشق
جمن این دین ما و ایمان ست

ز روی مهر جان صبرم محال ست | طریق صبر نزدیکم خیال ست
معلم عشق بازی را بیاموخت | محقق شد که این طور کمال ست
بده ساقی مرا از عشق خود جام | که طبعم را ز هشیاری ملال ست
خطت دیدم زدم بوسه به اخلت | که در فردوس می خوردن حلال ست
چنان مدهوشم از عشقت که جان را | نه در هجر نه خط وصال ست
رخت دیدم ز غیب آواز آمد | که این از پرتو نور جمال ست
ز لعل نوش تو مدهوش گشتم | عزیزی گفت جمن این چه حال ست

در آن مشهد که نور تو تجلی ست
بدان مقصد کجا ما را مجال ست

درون قلب مهری را مقام ست | که ماه و مشتری دیرا غلام ست
بکن از مجلسم این شمع را دور | که روی یار من بدر تمام ست
ندانستم که از بهر چه در سر | هوای وصل دلدارم دوام ست

خیالِ خالِ آن سلطانِ خوبان | مرا اندر نظر هر صبح و شام ست

جمتن اندر ازل پیمانہ نوشید
ز دست یار ازل مست مدام ست

لا نظیرم صنم بروی گفت
بر جمالش کسے کہ کرد نظر
مثل او در جهان چو پرسیدم
عارفے چون بدید رویش را

حسن او ہر کہ دیدہ مے گفت
حسن او را یکے بدہ مے گفت
خلق بالاتفاق چہ مے گفت
وحدہٗ لا شریک لہ مے گفت

از جمتن چون جبیت گشت جدا
ہر زمان صد ہزار اہ مے گفت

عاشق و معشوق و عشق اینجا یکی ست
قطرہ و موج و حباب از بحر شد
پیشِ عاقل صد ہزاران صورت اند
صورت آدم و حوا آفرید
گرچہ در فردوس اشجار اند بیش
ہمچو مجنون عاشقان بیعد و حد

در دو چشم و در دلم پیدا یکی ست
لیک موج و آب آن دریا یکی ست
پیش عارف صورت و معنی یکی ست
فے الحقیقت آدمؑ و حواؑ یکی ست
شد محقق کاندران طوبیٰ یکی ست
لیک پنہان و عیان لیلیٰ یکی ست

چون بدریاے جمالش غوطہ خورد
دید جمتن دنیا و عقبیٰ یکیست

ای جلوهٔ جمالِ تو در جملہ کائنات
جاریست بحرِ فیضِ وجودِ تو ہر طرف
طالع شد آفتابِ ظہورِ تو بر عدم
موج و حباب و قطرہ و سیلاب ہر یکی

دی مظہرِ کمالِ تو اعیانِ ممکنات
گر خانقاہ باشد و یا دیرِ سومنات
احداث یافت زان ہمہ ذراتِ محدثات
دریاست فی الحقیقت نزدِ مبصرات

نی واسپ سپهر چه جست بر جهان زی ات
گر بنگرم به دیده دلی بد تعینات

چون دیده نور ذات تو کافر بت شکند
افتراز گرده بنده گی و طمع نجات

چون از وجود خویش بکلی عدم شدم
دیدم جمال قدس بیذات و بیصفات

گبران چو فیض شاه بدیدند در بتان
گردند سجده پیش صوامع و مناة و لات

جمعی بنور ذات مقدس بصیر شد
آری بنور حق توان دید نور ذات

چون نکته خیال جمال تو در سرست
زان سیر من ز عالم لاهوت برترست

وحدت کشم بکلبه توحید لامکان
آن عابدم که مسجد من عرش اکبرست

عزلت گرفته ایم چو عنقا بقاف قرب
از کوه قاف طعمه شکم نه در خورست

آن کو براه عشق دل و جان خود نباخت
نزدیک اهل عشق کمینه ز دم خرست

جمعی چو گشت کاین و باین براه حق
نزدیک او خلا و ملا خود برا براست

دل من از می دلدار شد مست
تنم از اشتیاق یار شد مست

از آن ساغر که من مستم بدنیا
درین عالم از آن بسیار شد مست

جهان را در ازل ساقی رسانید
پیاله عشق از آن عطار شد مست

چو روزی اندران خمخانه رفتم
غلام و خواجه و خمار شد مست

شراب عشق چون عاشق بنوشید
از آن مستی همه ابرار شد مست

بهر مجلس که آن سرمست آمد
ز تاثیرش در و دیوار شد مست

از آن یک قطره چون منصور نوشید
ز خود خورشید و بردار شد مست

نظر بر خلق چون محبوب فرمود
زمین و آسمان اشجار شد مست

جمعی از فیض قطب شیخ رحمن

درین عالم بهر بازار شد مست

دل شد یاد رخ تو حیران ست
باده در جام و عشق در جان ست

بیهش ز چشم یاس از خواری
از شه بی نشان چه فرمان ست

عاقبت ختم چو خاموشی ست
غلغل بلبلان چه دربان ست

حاش شد کر بر تو تکیه زنیم
غیر تو این نصیب شیطان ست

باده یا جمال قدس نما
که جمن ز اشتیاق بیجان ست

تنم در ملک خوبان شهریار ست
هر آن کو عشق بازد کامگار ست

نصیب از دین و دنیا بر دو کس
که بلبل چو تو نگارش در کنار ست

نباشد مثل تو خوبی بدنیا
که عالم از فراغت [illegible]

مه و خورشید شرمنده ز رویت
فغان و شور تو در بر و یار ست

هویدا شد میانت از کمربند
ز گویا سے دهانت آشکار ست

بیا روزی بسوی من نظر کن
که ابر دیده ام گوهر نثار ست

جمن تنهائی نالد ز دردت
هوایت در صغار و در کبار ست

تا ز سینا نار کردن خوی تست
هر دل من بالیقین در کوی تست

وی که بردی دل ز من جانان کجا
راست گویم در خم گیسوی تست

من نه تنها ام گرفتار رخت
عالمی مشتاق حسن روی تست

پیش روییت در سجود آمد جمن
ز آنکه قبله عاشقان ابروی تست

بهر تو ای ساقی میخوار مست
توبه شکستم شده ام مے پرست

سوی حریفان بنگر ساقیا   باده بده آنچه که در ساغرست

گفت غنچه وار لب بس شکر   تا بدهم جام وصیت که هست

کاین و باین چو شدم در طلب   ساقی من داد ز خم الست

باده عشقش چو بدستم رسید   مستی آن می ره عقلم ببست

کشف شد اسرار الهی مرا   آمده مقصود ز لطفش بدست

پیر مغان کرد نصیحت مرا
باش حسن تا ابد از باده مست



ردیف الدال مهمله

ذات پاک تو بود و غیر نبود   عدم آمد ز حکم تو بوجود

عرش و کرسی و لوح و شمس و قمر   آمد از قدرت تو ای معبود

غیر تو نیست در دو کون یقین   حسن تو هست شاهد و مشهود

آسمان و زمین و آنچه دراوست	ساختی غیر مادهٔ مردود
هر که در دل محبت دارد	آخر الامر او بود محمود
من بعقل معاد دانستم	جز خدا هیچکس نخواهد بود
حق تعالی النظر چو برمن کرد	سر توحید خویش را بکشود
آنچه میخواستم ز حضرت دوست	بیش از آن لطف و مرحمت فرمود
شکر گویم برای عالم را	که مرا نور ذات خود بنمود
همه عالم بذات خود فانیست	باقی و جاودانست ذات ودود

از تجلی اسم نور حسین
دیده اشیا کماهی الموجود

حسن خود را درمیان ما نهاد	سر ذات خویش را پیدا نهاد
نور خورشید مقدس شد ظهور	هستی عالم از آن مبدا نهاد
صورت کل بر مثال خود بساخت	نام وی را آدمؑ و حوا نهاد
از عدم آورد ما را در وجود	نکتهٔ توحید در صحرا نهاد

دل که عرش خاص و مرآت خداست
سر خود را ای حسین اینجا نهاد

حسن او در جهان چو پیدا شد	جمله عالم از آن هویدا شد
بود گنج مخفی بسلک ازل	نور احمد گرفت و دیدا شد
سر توحید را درو بنهاد	همه آفاق آشکارا شد
از سرای جمال لم یزلی	سر برون کرد و خلق پیدا شد
ذات اقدس که بود مطلق غیب	در ظهور آمد و هویدا شد

حسین آن حسن بوالعجب چون دید

میدان | از تحیت میان پیدا شد

هنوز صورت ما در عدم قدم میزد | که مرغ روح بباغ صفا قدم میزد
نبود آدم و حوا نبود لیل و نهار | که جان بعشق دلارام خویش دم میزد
نبود ارض و سما و نبود شمس و قمر | که جان ز شوق هوایت بدل رقم میزد
جمال قدس با بصار نور میدیدم | اگرچه خلقت انسان ره عدم میزد
فلک ز عشق شهنشاه مست و سرگردان | قمر ز درد فراقش کمر بخم میزد

از آن گهی که بجز حسن ذات هیچ نبود
جمن بیا درخ یار چشم نم میزد

ز بلبل وقت صبحم این خبر شد | که گل در باغ اکنون جلوه گر شد
بگردان ساقیا جام شرابی | که از مستیش عالم طرفه تر شد
بدینسان مثل تو خوبی دگر نیست | که حسنت آفت اهل نظر شد
صفات لعل شیرینت چو گفتم | دهان شیرین تر از شهد و شکر شد
چو بر لعلت نهادی برگ گل را | ز تاثیر لبانت گل شکر شد
هر آنکس گشت عاشق بر رخ تو | میان عارفان اهل نظر شد

بسی عقل و فراست داشت جمن
چون حسنت دید از خود بیخبر شد

با دب باش که حق را با دب یافته اند | مقصد هر دو جهان را بطلب یافته اند
محنت درد کشیدند بسی در دنیا | خار خوردند پس آنگاه رطب یافته اند
بگذرانید همه شب بعبادات خدا | که مشایخ همه مقصود بشب یافته اند

تا توانی تو جمن تاج ادب بسر آر
با دب باش که حق را با دب یافته اند

اکمل از نور قدس پیدا شد — اکمل از نورِ وی ہویدا شد

بادۂ عشق چون بجام آمد — رازِ معشوق آشکارا شد

ذات واحد چو در ظهور آمد — صد ہزاران صدر مہیا شد

موج و بحر و حباب ہر سہ یکی ست — این ندانی کہ موج دریا شد

[illegible]

در ازل کرد بر چمن نظرے
حسن دنیا و دین مہیا شد

سر کونین کشف شد ما را — گوشۂ چشم او چو بر ما شد

شیخ راجن مرا چو نعمت داد
مشکلاتِ علوم حل وا شد

ہر آن کو انس با غفار دارد — بذکرِ او زبان در کار دارد

بود آسان دل و جان دادن اورا — کسے کو میل با دلدار دارد

نباشد مقصد او را بر دو عالم — کہ او در سینہ دردِ یار دارد

یقین محروم ماند از وصل محبوب — زبانِ خویش کو بیکار دارد

سعادت سرمدی دارد ز دنیا — کہ دایم خدمت ستار دارد

ہر آن ہجنسم شد از غمہای کونین — کرم خالقِ غفار دارد

فراغ دین و دنیا ہست اورا
کہ او نزدیکِ خود غمخوار دارد

معشوق کہ شد مخفی ظاہر بشما شد — در کسوت ما آمد و ہم صورتِ ما شد

خورشید حقیقت ہمہ جا کرد تجلی — زان نور تجلی ہمہ در ارض و سما شد

ز تخت شہی کرد تنزل شہ عالم — از بہر گدایان جہان کل نما شد

آن سرو گلزار چو آمد بتماشا — گہ کسوت گل کرد و گہی سرو قبا شد

از چون و چرا هست دلارام منزه
در کسوت خلق آمد و با چون و چرا شد

بگذاشت که دیدست همه تا سر باطن
یک نور که دیدست که تاریک و ضیا شد

از فضل خدا کشف شد اسرار جمن را
زان لطف و کرم از صفت نفس جدا شد

وصل او در عیان نمی گنجد
وصف او در زبان نمی گنجد

ذات پاکش که هست مطلق غیب
فهم هر کس در آن نمی گنجد

در دل عارفان حق گنجد
آنچه در دو جهان نمی گنجد

حسن روی نگار ماست چنان
که بیان در دهان نمی گنجد

جمن از وی لعل جرعه چشید
در خرابات از آن نمی گنجد

دل چو در دام زلف یار آمد
مرغ جانم بمرغزار آمد

گشت بیدار از مقام عدم
طالب ذات کردگار آمد

طایر روح از مقام صفا
کرد طیرو درین دیار آمد

از خمستان عشق خورد مدام
مست در کوی غمگسار آمد

دور بود از جمن حبیب جهان
لطف فرمود و در کنار آمد

هر شبی ذکر تو ای ماه مکرر میشد
عالم از پرتو روی تو منور میشد

من ز عشق تو بهر جا که نظر میکردم
پیش چشم تو همه حسن مصور میشد

عشق میدیدم ظاهر بهمه صورتها
حسن میدیدم و هر لحظه مقرر میشد

نکته از ره توحید عیان میدیدم
دل از آن نکته بسی پاک و مطهر میشد

ساقیا باده بده بر رخ گلگون حبیب

که جمن را بجهان نور منیر میشد

هر روز دل آرام با طوار برآمد محبوب جهان شد	هر وقت بحسن دگران یار برآمد بنمود نهان شد
گاهی بلباس آدم پیدا شده از خاک از گنج معانی	گه کسوت حوا شده دلدار برآمد ما را جهان شد
گاهی شده موسیٰ ارنی گفت بر آن طور از غایت مستی	گه گشت عصا دید اژدها بر آمد بس سحر کنان شد
گه گه سخنی کرد نفر عون درین دهر صورت ظاهر	گه نور شده بر همه انوار برآمد مستور عیان شد
این بو العجبی های خداوند جهانست در ظاهر و باطن	مومن بود آنکس که باقرار برآمد از جنتیان شد

جمن سخن غیر شریعت بکه گوید ای متقی پاک
بس منکر ازین راه که ادبار برآمد از دوزخیان شد

دوست بر من نظری کرد بنحو دراه نمود	برسانیده بجایی که در آن غیر نبود
در مقامات صفا آنچه سخن با وی شد	نتوان کرد بیانش که چه گفت و چه شنود
فی الحقیقت چو نظر کردم و گفتم که یکیست	کعبه و بتکده و خانقه و جای سجود
زاهد و عابد و عالم همه خاصان و عوام	جمله جوینده یارند ببازار شهود
همه کس در طلب ذات خدا افتادند	مومن و کافر و قاضی همه ترسا و جهود
تا تو در بند وجود و خودی سالک را	دور هستی ز رخ شاهد خویش و مشهود

هر که در قلب جمن غیر خدا بود از رفت
شیخ را جمن نظر لطف چو بروی فرمود

در آن روزی که خوبان آفریدند	ترا سلطان ایشان آفریدند
ز بهر بردن عقل و تمیزم	از آن چشم تو مستان آفریدند
جمال قدس را چون دید نتوان	از آن امواج این جان آفریدند
چو عرض خاص قلب آدمی شد	ازین رو خاص انسان آفریدند

جمن چون عارف اسرار آمد

بیاد یار رمضان آفرینند

هر کرا بر رخت ای جان نظری خواهد بود — تا ابد بر سر کویت گذری خواهد بود
با تو سرمست نگارا سحری من بودم — بار دیگر صبح السحری خواهد بود
چون نسیم بخیزیم ز خاک ای دلدار — بر رخ زلف تو جانان بسری خواهد بود

از ازل تا ابد در طلبت حیرانم
تا ندانی که چمن با دگری خواهد بود

آن وقت که از پیش من آن یار جدا شد — عقل و دل و دین از من یکبار جدا شد
بنمود رخ خویش دلارام بالطوا — حقا چه توان کرد که دلدار جدا شد

فی الجمله کسے را که نظر بر رخش افتاد
هوش و خرد از عاقل و هوشیار جدا شد

رسید عید درین شب هلال رو بنمود — بیا ساقی می ده بعاشقان زود زود
بشیر و خرما خاطر نمے شود امروز — می بده که بجز میکده نخواهد بود
ز نوش آن بت می خواه مست شو چشمش — که میر مجلس مستان مرا همی فرمود
درون مجلس خوبان چو ماه من آمد — هزار ماه رخان را کشید سر بسجود

چمن بجور و جفا های یار صبر بکن
کسے دهند برای تو بالیقین مقصود

ای خوش آن روز که در بستان من آن یار بود — دلربای مه رخی غنچه لبی دلدار بود
چشم غلطانش چو بادام و لبش آب حیات — قد او چون سرو بستان جعد او چون مار بود
مشک تاتار و زار و عنبر و بوی عود — مطرب و چنگ و رباب و ساقی و آن یار بود
بلبلی بر شاخ نشسته ناز میکرد و بگل — عندلیب آواز داد و کبک در رفتار بود
قول شگفتی مغنی بود و صوفی بر سماع — دف زنان دف میزدند و هر یکی در کار بود

حاسدم حاضر نبود و مدعی بوده ملول
محتسب در خواب بود و چشم من بیدار بود

گر دیارا ایام عیش خویش را انجمن بگفت
ای خوش آن روزیکه با من آن بت میخوار بود

ردیف الراءِ مهمله

شدم در لامکان چون محرم اسرار
رسیدم در مقام قرب بے اندازا

بفیض قطب عالم شیخ راجن
بچشم سر بدیدم بحرِ انوار

همائے گلستان قدس گشتم
بقربِ خاص حضرت یافتم بار

وجود خویش را معدوم دیدم
بپاسے دل برفتم پیش دلدار

مساوی شد بجمن کعبه و دیر
بخواهد خرقه پوشد خواه زنار

ای که نمودی جمالت را باطوارِ دگر
بهر حسنت ساختی هر سو خریدار دگر

طالبِ حسن خودی بر خود نظرها میکنی
نیست جز شغل محبت با خودت کارِ دگر

گاه پوشی دلقِ صوفی گه قبای سلطنت
مظهر سازی دگر از بهر اظهارِ دگر

فی منم آشفته تنها بر رخ زیبای تو
زلف تو دارد بهر تارسے گرفتارِ دگر

انتظارِ ذاتِ پاکت نیست جمن را گهے
زانکه مے بیند ترا هر دم بدیدارِ دگر

علی الصباح رسیدم چو در مقام حضور
بشارتے آمد الا تقنطوا ز ربِّ غفور

ندا بگوش من آمد ز عالمِ ملکوت
که ای خلاصهٔ تقدیر از چه مسرور

اگرچه رحمت او غالب ست بر غضبش
نشایدت که تو از لطفِ او شوی مغرور

مدام ذکرِ خدا کن مباش غافل از و
که ذکر دوست دلت را کند سراسر نور

دریں مقامِ فنا چند روزے مانی
مسازِ ماندن خود را بلند بامِ قصور

بگوشِ دل چو شنیدم من این کلامِ حبیب
شدم مفرح ازآن قول گشته ام معمور

عَلَوّ ہِمَّتِی آور بغیرِ حق منگر
بپوشش خلعت معنی و دلق کنج صدور

جمن تو دولتِ دنیا و دین اگر خواہی
مبند نقدِ وجود بر این سرای غرور

عشق در تخت گاہِ عالمِ نور
مے گرفتے کمالِ ذوقِ حضور

بود در علمِ او ہمہ معلوم
بود در امرِ او ہمہ مامور

مرغِ روحم بباغِ عالمِ قدس
طیر کردی در آشیانِ سرور

شاہ خود بود عاشق و معشوق
باختی عشق با بتانِ مستور

گاہ طالب شدے گہے مطلوب
گاہ ناظر شدی گہے منظور

گفت احببتُ بادشاہ وجود
شورِ عشقت فتاد تا دمِ صور

ربِّ اَرِنی کلیم گفت ز شوق
لَن ترانی شنید بر سرِ طور

جمن آن سیر کی توانی کرد
در مقاماتِ عشق باش صبور

ذاتِ مطلق حجابِ ظلمت و نور
بیش خود ... ت تا شود مشہور

طالبان را طلب چو غالب شد
از رخش کردہ اند برقعِ نور

پیش ایشان خیال راہ نیست
دین و دنیا و جحیم و جنت و حور

مست و لایعقل اند از میِ عشق
طالبِ روے او ز دار سرور

جمن از فیضِ شیخ راجن یافت
معرفت با شہودِ ربِّ غفور

ساقیا بادہ مطہر گیر
باج از شاخ سبز و سبزہ پذیر

شربت صافِ رز بده از راز
تا شود مست هر کبیر و صغیر

شاید این مستی شراب طهور
بکشد سوی ملک عشق کبیر

نور در نور ذات و حسن صفات
عشق در عشق بے نیاز و نظیر

جمن از شور ناله و فریاد
درد عشق تو مے شود تفسیر

سکندر شاه عادل بن مظفر
سفر کرد از جهان آن ماه انور

نبودے مثل او خوبے بعالم
کجا آن آفتاب ماه پیکر

بطهر پنجشنبه نوزده روز
ز شعبان کشته شد آن کان گوهر

ز سال نه صد و سی و سه بودی
بدار خلد گشته او معتبر

شهید و پاک حال مقعد صدق
بر دباد از حق مهر مکرر

هر آن باغی که کشت آن شاه را
بشد روی سیه تا روز محشر

جمن بهر خدا گفت این غزل را
بود اخبرش لقا الله اکبر

با دوست خود بساز و زغیرش قرار گیر
بگذر ز قال و قیل و بکویش قرار گیر

از نوش لعل آن بت میخواره مست شو
از خویش محو گشته ز عالم قرار گیر

نصیحے ز من شنو اگر ای دل تو عاقلی
کونین را گذاشته راه نگار گیر

پیوند غیر حق ببر از خود به تیغ زهد
فارغ بشو ز حرص ز دنیا کنار گیر

جمن شدی چو کاین و باین برا حق
اکنون بنوش باده و دنبال یار گیر

ردیف الزاء معجمه

بهمه می گران نه گویم راز — که چه معنی حقیقت و چه مجاز

در ازل نام غیر یار نبود — بود ذات حبیب بنده نواز

ناظری کس نبود تا نگرد — حسن ذات مقدس ممتاز

بود در باغ قدس مرغ دلم — کرد از آشیان خود پرواز

آفتاب رخش چو طالع شد — کرد روشن همه نشیب و فراز

بلبل مست بود در بستان — بر سر شاخ نشیند کرده ناز

چه توان کرد وصف دلبر ما — قصه صنع یار ماست دراز

جمن اعراض کن ز غیر خدا
با حبیب قدیم عشق بباز

مطربا چنگ عشق را بنواز — نغمه داؤد را بکن در ساز

نور ذات جمال لم یزلی — فیض بخش ست در دل ممتاز

تا شود حسن جمله کون و مکان — آن هوای رخ شه مه ساز

بفدا باد جان جمله جهان — بر رخ خالق نشیب و فراز

نازنینا جمال خود بنمای
تا ببیند جمن بصد اعزاز

ردیف الشین معجمه

در خرابات مغان چون گذری کردم دوش — بهوای رخ زیبای یکی باده فروش

آمد از خانه برون یار مرا می پرسید — از کجا میرسی ای واله شیدا بیهوش

گفتم ای جان من دل و دین فدای رخ تو — در هوای تو چنانم که نه عقلست نه هوش

گفت دکان دغا بشکن و سجاده بسوز — خرقه زهد بکن باده و پیمانه بنوش

بعد ازین راه سلامت بنمایم ترا — نیست از هستی خود شو بکن این پند بگوش

چون شدم کاین و بائین برسیدیم جائی — کاندران هست گروهی همه در جوش و خروش

بی‌سراینده همه مست بغیر از مطرب — در سماع عند عزیزان همه در نوشانوش

خواستم تا بکنم چند کنایت با او — سخن آغاز چو کردم همه گفتند خموش

کعبه‌ئی که زیارت بکنی بی‌سر و پا — نیست مسجد که تو بی منع درآئی چو وحوش

هست این میکدهٔ عشق در و اهل دلان — از ازل تا ابد در طلب حق مدهوش

گر ترا هست هوای رخ زیبای نگار
چون چمن رو بیکی جرعه دو عالم بفروش

١

شدی معمر دل با خدا کن ای درویش — ز قلب خویش کثافت جدا کن ای درویش

هوای دین و دنیا چگونه آید راست — ز بند هر دو دولت رها کن ای درویش

تو عهد کردی که از غیر حق نخواهم ساخت — چو باز گشتی عهدت وفا کن ای درویش

برفت عمر و نشد از تو هیچ کار خدا — وجوب و فرض خدا را ادا کن ای درویش

ز خواب غفلت بیدار شو که پیر شدی — تو توبه از گنه و از خطا کن ای درویش

هنوز باز نمی‌آئی از معاصی حق — برو تو ترک هوا و ریا کن ای درویش

بزهد و تقوی و شیخی خود شدی مغرور — نجات خویش بلطف خدا کن ای درویش

اگر مراد بخواهی نصیحتم بشنو — دوام خدمت اهل صفا کن ای درویش

صلی الله علیه و آله

امام جملهٔ پیغمبران محمد دان
تو بر شریعت او اقتدا کن ای درویش

و اصحابه و بارک و سلم

خطی کشید جان جهان بر مثال خویش — ظاهر نمود در همه غنج و دلال خویش

آورد مظهرات عجایب ز قدر خویش — تا بنگرد مدام در آینها کمال خویش

گر ما نبود علم بر احوال قدر او — آدم بیافرید و بگفت حال خویش

دلهای دوستان ده صیقل چو آئینه — تا در جلال ذات ببیند جمال خویش

جمن ز فیض حضرت شاه جهان گفت
خطے کشید جان جهان بر مثال خویش

وقت عیش ست ای دلا هشیار باش — یار آمد پیش من در کار باش
با نگار دلربای گل رخے — در میان خانهٔ خمار باش
عشق بازی نیست کار هر کسے — خواب غفلت دور کن بیدار باش
باده گلرنگ گیر و شکر گوی — از منانه یار یا بیزار باش

دست در زلفش نهاده ای جمن
دائما در کوچه و بازار باش

ردیفُ اللام

خوش آمدی ز کجا میرسی تعال تعال — کرم نمای و بگو یا حبیب کیف الحال
ز مشک بر رخت ای ماه نقطهٔ داری — چنان بود که بر آید ببام کعبه بلال

فرشته و بشر و جن هر که رویت دید
بجز ثنای تو ای چاره نکرد مقال

بگذر ای دل از سوال با جلال — قصهٔ عشقش نیاید در مقال
در هدایه و سبزده می در منار — صرف کردم عمر خود بسیار سال
کشف و کشاف طوالع خوانده ام — پیش استادان خود اهل کمال
چون رسیدم در خرابات مغان — مست گشتم از شراب لایزال

در مقام حیرت آمد چون جمن
گشت تائب از جلال و قیل و قال

آمد بهار بیتو بود چون فراغ دل	بارے بیا پی بهر تفرج بباغ دل
جانان قرار نیست دلم را بغیر تو	بوئی لطیف خود برسان در دماغ دل
روز من از فراق تو آهی برون دم	افلاک سوختند ز تاثیر داغ دل
با دوستان که وصل تو روزی کند نزول	در منزل غریب فقیر از سراغ دل

چمن فراغ بیتو ندارد همان نگفت
آمد بهار بیتو بود چون فراغ دل

ردیف المیم

رهبران راه حق را باد از ما صد سلام	خاصه بر قطب جهان حضرت شیخ نظام
بادشاه بی نگین و تاجدار بی سریر	شهریار بی تجمل پیر پیران تمام
واجب او ذات موجود است در عالم همه	باده نوشیده است تا شد مست حضرت تا بکام
در مقام قدس در روز ازل با یار خود	معتقد وی راست جمله جن و انس فوج بکام
آفتاب اصفیا و ماهتاب اولیا	پس رو شاه رسل سلطان الملک انتظام
مظهر انوار قدس و مظهر اعجوبها	وارث توحید اعظم طالب حق همام
سید قوم و امین و بادشاه دو جهان	حبذا آن سرور آن کو را مریدان فوج غلام
روضه او خلد اعلی دهلی او دار الملک	نام او نام رسول کش زان بلند آمد بنام
زائران روضه اش بشری لهم در هر زمان	بندگان حضرتش طوبی لهم آمد مقام

ای صبا برگو تو از من خواجگان چشت را
صد درود و صد تحیت صد پیام و صد سلام

مرغ سیم کز هوای هویت پریده ایم	از آشیان قدس در اینجا رسیده ایم
اعیان ممکنات چو از ذات غیر نیست	لابد صدای قدس ز هر کس شنیده ایم

رحمان چو دیده ایم ببازار حسن دوست — نقد دو کون داده هوالش خریده ایم
رفتیم چون وجود جهان ظل شاه ماست — از قوت شهود ز عالم بریده ایم
رفتیم چون بکوی خرابات عشق او — جامی بدست ساقی مستان چشیده ایم
عالم محاط و ذات و صفات خدا محیط — هیبت زده ز سر احاطه چمیده ایم

جمن درون قلب کدورت که هرچه داشت — جاروب نور داده غبارش کشیده ایم

نقطهٔ عشق تو عیان دیدم — وصف ذات تو بی بیان دیدم
فیض نور تو چون جهان بگرفت — لاجرم حسن تو عیان دیدم
چون ز هستی خود فنا گشتم — جملهٔ اسرار لامکان دیدم
لن ترانی اگرچه گفت حبیب — نیز ارنی درین جهان دیدم

جمن از فیض شیخ رحمن گفت — بحر توحید بی کران دیدم

مظهر ذات کبریا ماییم — گاه اوصاف و گاه اسماییم
چون جدا نیست موج از دریا — لاجرم با حبیب یکتاییم
فیض دریای لطف جاری شد — ما درآن آب پاک پیداییم
طایر گلستان لاهوتیم — از مقامات قدس می آییم
خرقهٔ فقر می دهیم ازآن — تا جهان را الٰه بنماییم
ذرهٔ مهر دوست ظاهر شد — ما ازان نور ذات بیضاییم
طوق داران حسن ایمانیم — طالبان قدیم اللهیم
آفتاب جمال لم یزلی — سربرآورد زآن مصفاییم
از خمستان شوق می خوردم — تا ابد مست بی سر و پاییم

در خیالِ وصالِ جانِ جهان
ای جمن کائنات جویاییم

بے حد که چو ما گناه داریم　　بخشایشِ تو پناه داریم
فضلِ تو ز جرمِ ماست بسیار　　زان لطفِ تو عذر خواه داریم
کردیم تمام عمر ضایع　　اعمال بسے تباه داریم
فضل و کرمت بخاص و عام است　　زان چشمِ کرم براه داریم
در حشر برای ما چو آرند　　ما زاری و عجز و آه داریم
خورشید کرم بما چو تابد　　آنگاه رخ چو ماه داریم
ما را چه غم است در دو عالم　　مونس چو تو ای الٰه داریم

عصیانِ جمن چو بیشمار است
زان است که روسیاه داریم

چون ز مشایخ نظری یافتم　　هر دو جهان را خبری یافتم
چون شده‌ام تارک دنیا و دین　　بر سرِ کویش گذری یافتم
در همه جا نور خدا دیده‌ام　　چونکه ز بصری بصری یافتم
در طلبِ دوست چو گم گشته‌ایم　　مقصدِ خود هر سحری یافتم

در نظرِ خویش جمن ای عزیز
هر دو جهان مختصری یافتم

از میلِ غیرِ حق دلِ خود پاک کرده‌ایم　　بر دامن از فراقِ تو صد چاک کرده‌ایم
بگذاشتیم هر دو جهان را ز بهرِ تو　　داریم جان براهِ تو تن خاک کرده‌ایم
ایثار و انکسار چو بخشید حق مرا　　خود را میانِ خلق چو خاشاک کرده‌ایم
با خنجرِ مجاهده کشتیم نفس را　　زین نور روح شعلهٔ افلاک کرده‌ایم

دلے کہ در مقام صفا چون سپیدہ ایم
از میل ہر دو عالم دل پاک کردہ ایم

گوید حمن ز درد فراق تو ہر زمان
ز آب جگر دو دیدہ نمناک کردہ ایم

چون دیدہ ام فضل خدا بر شیخ راجن بن علم
کردیم جان و دل فدا بر شیخ راجن بن علم

میسوزد از دردش دلم ہر لحظہ مینالم از آن
ز صبح نالم تا مسا بر شیخ راجن بن علم

میخواہم از درگاہ حق پر نور باشد قبر او
دایم بود لطف خدا بر شیخ راجن بن علم

درد فراق روی او در سینہ ام جا کردہ است
این درد را باشد دوا بر شیخ راجن بن علم

مسکین حمن از درد او محزون و غمگین گشتہ است
دفع غم و شادی ہا بر شیخ راجن بن علم

دلم چون طالب حق شد از آن در کار می بینم
ز دنیا روی برگردم از آن ہوشیار می بینم

چو فانی گشتم از خود من لقای یافتم با حق
بدان ہر جا کہ می بینم جمال یار می بینم

من این معنی و صورت را بہر آیینہ میدیدم
ہمان معنی کہ میخواہم در آن رخسار می بینم

شدم بیزار از کونین و گشتم کاین و باین
بچشم ظاہر و باطن من آن دلدار می بینم

رخش چون ماہ تابانست در نقش چون شب یلدا
قدش چون سرو بستان و لبش خونخوار می بینم

شرابے در ازل خوردم ز دست ساقی مستان
از آن خود را ہر کو مست و ہر بازار می بینم

گہے خود را جنید و ہرو گاہی بایزید عصر
گہے شبلی گہی نوری گہی عطار می بینم

ترا دادند چشم و دل بدان دیدی تو ای حمن
از آن در حال میگویی کہ من غفار می بینم

از خرقہ پشمینہ ریائی چو شستیم
با ساقی مستان بخرابات نشستیم

با جرعہ لعل بت میخوارہ چو خوردیم
از روز ازل تا ابد مست الستیم

بودی دل ما تائب ازین جملہ مناہی
چون بادہ بہم داد ہمہ توبہ شکستیم

تسبیح و مصلا و عصا کرد بیک سو	از تار سر زلفش زنار ببستیم
چون قطب جهان احسن بر من نظری کرد	المنة لله ز خودی پاک بجستیم

چون پردهٔ تلبیس جمن کرده ز رخ دور
زان گفت که از حلقهٔ دارین برستیم

ما مدتی بصحبت دلدار بوده ایم	در دار قدس محرم اسرار بوده ایم
در مجلس حبیب بخوبی و خرمی	بی درد و حزن و زحمت اغیار بوده ایم
نوشیده ایم جام محبت ز دست یار	مست الست بر در خمار بوده ایم
اندر مقام قدس همیشه بقدسیان	در طاعت و عبادت غفار بوده ایم
پیش از ظهور عالم در آستان قدس	هست قرب گلشن دلدار بوده ایم
بسیار سال ها بهوای هویتش	در باغ قدس زایر و طیار بوده ایم

جمن چو هست مخزن اسرار ذات دوست
بی این جمن مشاهدهٔ انوار بوده ایم

ما طالب حسن روی یاریم	آشفتهٔ زلف آن نگاریم
از درد فراق آن پری رو	محزون و طپان و بیقراریم
مستیم ز صبح تا شبانگاه	از غیر و سوی خبر نداریم
بدنام بعشق خوب رویان	یکبار نه بل هزار باریم
از روز ازل شدیم سرمست	بی هستی خویش غمگساریم

جمن بزبان حال گوید
ما مظهر نور کردگاریم

از دیوان بقا طالب یار آمده ایم	ورنه در دار فنا بهر چه کار آمده ایم
غیر حق را بگذاریم و بدو رو آریم	که ز اقلیم عدم بهر نگار آمده ایم

در ازل غرق بدریای وصالت بودیم
آیت وحدت حق بر رخ خوبان دیدیم
ماکجا و هوس طعمهٔ دنیا زکجا

موج عشق تو چو بر زد بکنار آمده‌ایم
ورنه بر ماه سما مثل غبار آمده‌ایم
باز عرشیم که اینجا بشکار آمده‌ایم

مطلب غیر خدا را جمن اندر دنیا
مدت عمر که دیده‌ بگذار آمده‌ایم

بعد ازین طالب خدا باشیم
ترک دنیا و آخرت گیریم
از صفات بشر برون آئیم

از همه غیر حق جدا باشیم
جالس مجلس صفا باشیم
طائر عالم علا باشیم

جمن از واقفه غزل را گفت
بعد ازین طالب خدا باشیم

در مقامات صفا سائر منم
تجسر سوزش چون که موجی دبرون
چونکه الانسان سری گفت دوست
آنچه مستور ست از ابصار خلق

گلستان قدس را طائر منم
لاجرم نور خدا ظاهر منم
زان سبب اسرار را ماهر منم
آن جمال ذات را ساتر منم

سر ذاتش چون جمن را کشف شد
گفت زان چشم او شاطر منم

ما مست الست با خدائیم
ما طائر گلستان قدسیم
طیری که فرشتگان ندانند
ماگرچه میان خلق باتن
ما صورت عشق کردگاریم

ها دسه خلق و رهنمائیم
پرواز کنان آن هوائیم
ما سیر کنان آن سرائیم
لیکن ز دل از همه جدائیم
اسرار محبتش کشائیم

جمن تو مگو اگر شریعت
دامن بکش جہان نمائیم

آنیم کہ جز خدا نخواہیم	زیراکہ مجرد الہیم
ماعاشق ذات کردگاریم	نے طالب بہر مال وجاہیم
ماخرقۂ فقیر را بپوشیم	ماخلعت سلطنت چہ خواہیم
درویشی ما زحسن اعلاست	زیراکہ درین مقام شاہیم

جمن بزبان حال گوید
در عالم فقر بادشاہیم

از جمال ذات او پیدا شدم	چون صفاتش دیدم و شیدا شدم
حسن او را یافتم در ہر وجود	زانکہ من از نور او بینا شدم
پرتو خورشید وحدت شد ظہور	در ہمہ آفاق زان جویا شدم
دام کردم از جمال او سخن	در مقام عارفان گویا شدم

گشت معدوم از وجود خود جمن
گفت زان من مظہر اسما شدم

گہے سیاہ گلیم و گہے سفید گلیم	لباس داد او مرا مرشد کریم و رحیم
نظیر او نشدہ در جہان بزہد و صفا	براہ شرع و طریقت شہود نور عظیم
چہ وصف او بتو خوانم کہ الکن ست بیان	چہ نام او ببرم بر زبان گنگ سقیم
بسیر او نرسیدی ملک بطیر ذرہ جمن	بخارقات عجایب معجزات کلیم

جمن کمینۂ مریدان شیخ راجن را
کہ بود ابن علم ابن سراج دین قدیم

عارفانیم کہ از عالم نور آمدہ ایم	بلبلانیم ز بستان سرور آمدہ ایم

یعنی شیخ جمال الحق والدین عرف شیخ جمن ابن شیخ محمود راجن ابن علم الحق والدین ابن شیخ سراج الحق والدین قدس اسرارہم

از ازل آتش عشق تو مرا می شود — پرده بردار که از منزل دور آمده ایم
موج عشقت که بدریای صفا بر میزد — ما از آن بحر مقدس بظهور آمده ایم
بحر مانیم ز تو عفوا بدمے طلبیم — سایلانیم بدرگاه شکور آمده ایم
بفیض دریای بقا تا نیم درین دار فنا — تو ببخشای که از منزل دور آمده ایم

جمن از فیض تو هر لحظه ترا میخواهد
لطف فرما که درین راه عزور آمده ایم

مرشد پاک بے نشان دیدم — صورت عشق در جهان دیدم
چون باد صاف او نظر کردم — مظهر ذات حق عیان دیدم
شیخ راجن ولی قطب جهان — بر رخش نور حق عیان دیدم

آفتاب مشایخ اسلام
در شب تیره درفشان دیدم

عشق چون خواست نیست در انجام — هست گردد بنور ذات مدام
از سحاب جمال لم یزلے — قطرهٔ ریخت در خواص و عوام
همه دریاست تا نجوانی موج — مختلف گرچه خلق گوید نام
بحر توحید موج بیرون زد — همه عالم از آن شده بنظام
نور ذات الشمس چو بر زمین افتاد — گشت روشن ازان جهان عظام

حق تعالے کشاد چشم جمن
تا بدان دید نور دوست مدام

ما بعشق شیخ برهان آمده ایم — نی ز بهر مال و اسپان آمده ایم
از هوای وصل سلطان دو کون — رو بره کرده شتابان آمده ایم
دین و دنیا را نه میخواهیم ما — از برای شاه خوبان آمده ایم

رو نہ سوی آریم بر اہل عنا — زان که ما از عشق ایشان آمده ایم

بر دو عالم ترک داده ای جمن
در هوایش مست وحیران آمده ایم

ما قبله در جهرهٔ دلدار کرده ایم — دل از هوای غیرش بیزار کرده ایم
بگذاشتیم صومعه و سجاده مدرسه — مسکن بکوی خانهٔ خمار کرده ایم
چون یافتیم یکسر موی نگار خویش — از تار زلف آن بت زنار کرده ایم
دعوای صاحبی چه بجا کرده آن نگار — ما خط بندگیش با قرار کرده ایم
از یاد ما برفت مقالات غیر حق — بحث حدیث عشقش تکرار کرده ایم
در کار عشق بازی مانع مشو مرا — ایام عمر صرف درین کار کرده ایم
دانسته شد که غیر خدا جمله باطلست — از غیر حق ازان جهت انکار کرده ایم
هر قوم راست دینی و رائی قبله — ما قبله بجانب دلدار کرده ایم

مسکین جمن نظر ز مشایخ چو یافت گفت
اسرار ذات حق را اظهار کرده ایم

آنم که بجز تو صنمی یار ندارم — جز یاد تو ای دوست دگر کار ندارم
بر یاد رخ خوب تو ای سرو گل اندام — گاهی بدلم حزن و غم و بار ندارم
خمار ز من خرقه و دستار طلب کرد — هی هی چه کنم خرقه و دستار ندارم
زانکه که ز من گشت جدا آن بت زیبا — گاهی هوس دیدن گلزار ندارم

جمن پیر ابن علم گفت بدلبر
در جمله جهان همچو تو غمخوار ندارم

باز ما در کوی جانان میرویم — گاه ظاهر گاه پنهان میرویم
باغ عیشم هست گلزار رخش — زان بعشقش در گلستان میرویم

در ازل خوردیم می از دستِ دوست — تا ابد سرمست و رقصان میرویم
در هوای لعلِ آن میخوار مست — هر زمان سوے خمستان میرویم
تیز گردانید مرکب را زراه — سوے بین شاد و خندان میرویم
اینکه از دکن ببوی گوجرات — قصد کرده ای عزیزان میرویم

تا به بینم روضهٔ قطب جهان
شیخ راجن از پس آن میرویم

شبے در مجلس دلدار بودیم — ز شام تا سحر بیدار بودیم
نبودے مدعی و حاسد آنجا — بتم سرمست و ما هشیار بودیم
شراب و شمع و ساقی و غزلخوان — خوش آن وقتی که با آن یار بودیم
بیانے چون کنم احوالِ خود را — که با حق محرمِ اسرار بودیم

نظر چون کرد بر من شیخ راجن
بشب با طاعتِ غفّار بودیم

ردیف النون

حضرت شیخ نصیر الدین چراغ

قطبِ عالم نصیرِ دولت و دین — آفتابِ ولایت و تمکین
خیمهٔ شرع را ستونِ بزرگ — مقتدا و امامِ اہلِ یقین
رہبرِ راہِ وحدتِ عظمیٰ — پیرِ حضرتِ رسولِ امین
شمعِ جمع و چراغِ دارُالملک — آن چراغی که آفتابِ متین
نورِ وی ہند را تمام گرفت — صفِ او تا سما ہمہ ارضین
عارفِ ذاتِ حق عریفِ سمات — صاحبِ معجز خارقاتِ مبین

از جمن صد ستانه بوسیها

نعت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلوی قدس سره

روضه اش را که هست خلد برین

ای زمین شاید که تازی بر بلند آسمان — زانکه تو هستی مقر اولیا و عارفان
سجده گاه انبیا و منتهای اهل علوم — معبد خاص و عوام مستقر عاشقان
قطب آفاق و علیم و زاهد تقوی پرست — شیخ راجن بن علم شیخ گروه طالبان
گر کراماتش نویسیم دفتری گردد تمام — در صفات او بگویم گنگ گردد این زبان
خواجگان چشت را ذات مظهر خوش خلف — صاحبان سیر را آن مقتدای عارفان
عارف الله شناس و عالم شرع رسول صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم — زاهد از دنیا بکلی عابد شاه جهان

جمن از وی مستفید و خلق از وی مستمند
یمن انفاس الهی رهنمای جاودان

گر عاقلی تو ای دل کار خدا بکن — ترک هوای نفس و نفاق و ریا بکن
از نفس خود بیمن شریعت برون خرام — هر دم طواف خانهٔ آن دل ربا بکن
آیات حق اگر تو بخواهی که بشنوی — از خود صفات نفس ذمیمه جدا بکن
خواهی که بنگری رخ جانان بچشم دل — بگذر ز غیر دوست دلت را صفا بکن
عالی مراتب ار تو بخواهی بروز حشر — عهد قدیم دلبر خود را وفا بکن

گر تابع حضور خدائی تو ای جمن
در جملگی متابعت انبیاء بکن

صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

عجب شو تیکه دارد شیخ راجن — زهی ذوقیکه دارد شیخ راجن
اگر حق را بخواهی آواز و خواه — همان نعمت بسیار دارد شیخ راجن
که او شاهیست در ملک محبت — بدان بس لطف دارد شیخ راجن
جهان آشفته شد بر حسن رویش — رخ چون ماه دارد شیخ راجن
وصال دوست گر خواهی طلب کن — ازین کشفی که دارد شیخ راجن

بتحریر و تقریری نیاید — کراماتی که دارد شیخ راجن
مقامِ قطبیه او راست تحقیق — صفات دوست دارد شیخ راجن

جمن را شد محقق این معانی
کمال فضل دارد شیخ راجن

اثر شد دعائی سحرگاهِ من — درین شب بیاید ببر ماهِ من
خدائی جهان را بگویم ثنا — که سلطان خوبانست همراهِ من
عنایت خداوند در کار شد — روم بی غم و خوش درین راهِ من
جوابی ز قربت شنیدم ز دوست — همه رفت نالیدن و آهِ من

ز لطفِ خدا سر خسرو شد جمن
سیه رو شده جمله بدخواهِ من

دل ز غیرِ دوست دایم پاک کن — دامنت را از غمش صد چاک کن
طالب مدهوش باش اندر طلب — آبش — جان بباز و سر به آتش خاک کن
زاهدا از سیه ریایی دور کن — دلق معنی پوش و دل غمناک کن

از صفاتِ نفس بگذر ای جمن
دِل ز غیرِ دوست دایم پاک کن

باطنت با ذکرِ حق معمور کن — آنچه غیرِ دوست باشد دور کن
لذت دنیا و دین از وی مخواه — طالبِ او باش و دل پر نور کن
بگذر از حرص و هوائی این جهان — نامِ حق را بر زبان مذکور کن
پای خود گردار ز اهل هوی و های — روی خود را از همه مستور کن
زاهدا بگذر ز زهد ظاهری — نقد عرفان را برو دستور کن

دولت دارین گر خواهی جمن

نامِ خود در عاشقی مشهور کن

نورِ ذاتش دیده ام در هر زمان
از صفات نفس بیرون آمدیم
خواسته بود آنچه موسیٰ در جبل
طائرِ بستانِ قدسے بوده ام
وصفِ فردوسِ حقیقت چون کنم

چونکه رستم من ازین کون و مکان
سیر کردیم در مقام لامکان
من همی بینم بروی بیهوشان
طمعِ دانه آمدم اندر جهان
زان که مانندے ندارد فی بیان

گر ز من پرسند چون دیدی چمن
من همی گویم که دیدم بے نشان

چون که فرمود دوست کُن فیکون
سیر کرد از مقام بیچونے
دردها راست وصلِ او درمان
عارفان را بهر صباح و مسا

آنچه در گنج بود شد بیرون
باز موصوف گشت با چه و چون
ز هر ها راست نامِ او افسون
حسن خود را نمود گو نا گون

بود انوار ذات او مستور
گشت مکشوف در جهان از نون

ردیف الواو

مطربا وصفِ یارِ ما بر گو
ما سوی الله دور کن ز دلم
سخن تو زنده مے کند دل را
واعظا امروز وعظ گفت مرا

صوت خوب و ترانه خوشتر گو
شعر شیرین مثلِ شکر گو
باز نو از قول از سر گو
سخن غیر دوست کمتر گو

ساقیا مے بیار مستانه

زهد ما را شکست میخانه

توت روح ست نغمهٔ تر گو — ومسبدم مدح دوست دیگر گو

چنگ عود و رباب جان هفت — ذکر دلدارا اندر آن در گو

انچه وارد شود ترا از غیب — لایق صوفی و قلندر گو

تا درآیند صوفیان بسماع — خنیز مطرب صفاتِ دلبر گو

ساقیا می بیار مستانه
زهد ما را شکست میخانه

ردیف های هوز

ای سحاب لطف تو بر جمله اشیا ریخته — آب دریای جلالت در همه جا ریخته

پرتو خورشید حسنت چون همه عالم گرفت — در قلوبِ عارفان نور صفا ریخته

طالبِ ذاتِ قدمیت هر که شد اندر جهان — در هوای وصل تو دنیا و عقبی ریخته

از خمستان قدم چون عاشقان خورده می — ساقی مستان حضرت جام بر ما ریخته

از شراب اشتیاقت باده خورده حسین
مست شد تا روز محشر عقل خود را ریخته

ای ز نور روی تو ملک و ملک پیدا شده — صد هزاران عالم از خوی خوشت پیدا شده

حسن تو سرمایهٔ خوبان عالم آمده — جملهٔ موجودات ازین جا بر خت شیدا شده

در هوایت آسمان رقصان چو صوفی دائما — در ثنایت قدسیانِ عرش در غوغا شده

روی تو باغ بهشت و خوی تو کوثر دلت — بحر بی پایان ست عالم اندرو دروا شده

نور تو گر در درخشیدن نمی آمد جهان — سر بسر تاریک گشتی چون شب یلدا شده

آفتاب دین رحمن ذات پاکت یا رسول — ذات پاکت از همه تنقیص مستصفا شده

صلی الله علیه وآله وسلم

تا چمن یک جرعه را از خم عرفان چشید
عارف ملک صفا و قرب او ادنی شده

دل از آنگاهیکه در چشمت گرفتار آمده
از هوای جنت و فردوس بیزار آمده

زاهد ما گر سوی کوی دلارامم گذشت
این نه پنداری که او از خویش هوشیار آمده

هر کرا یک جرعه می از لعل میگونت کشید
با کمال زهد و تقوی مست میخوار آمده

بر دل مسکین خود طعنه نمی آرد چمن
جمله عالم زانکه بر رویش گرفتار آمده

آن شهسوار چونکه ببازار آمده
مشتاق شد جهان و خریدار آمده

عالم ز نور ذات مقدس منور است
ورنه بدم چگونه نمودار آمده

از ذات او ظهور شده جمله کائنات
از فیض نور او همه انوار آمده

آن بحر حسن چون ز خود امواج زد برون
انهار مختلف همه آثار آمده

خالی ز حسن او بجهان هیچ جای نیست
اشیاء تابش رخ دلدار آمده

در هر لباس صورت محبوب ظاهر است
آن واحد است گرچه بتکرار آمده

یکحرف اصل بود کزان بیست و هشت حرف
در نطق تا بامتان همه اظهار آمده

ایمان نتیجه ز جمال شهی بدان
کفر از جلال حضرت دلدار آمده

اسرار ذات پاک خدا بی نهایت است
ای چمن اصل شرع در اینکار آمده

ردیف یای تحتانی

دل را بکن مصفا تا روی یار بینی
در هر طرف که جوئی حسن نگار بینی

تا آنکه غیر حق را از دل برون نشانی
چون نور ذات خود را بی انتظار بینی

چون روز حشر خلقی پیدا شوند از خاک　　ای عز و جاه خود را بی اعتبار بینی
آن روز یاد میکن ترسند خلق از خود　　آن روز خویشتن را مسکین و زار بینی
ای ناتمام قاضی بر نفس خود نظر کن　　با خصلت ذمیمه چون روی یار بینی
گر از وجود و از خود باشی عدم بکلی　　هر دم جمال پاکش بی اختیار بینی
امشب برای وصلش گر میروی پیاده　　فردا بعز و جاهش خود را سوار بینی

تا از صفات کلی بیرون نه آی چمن
کی دل ربای خود را اندر کنار بینی

تا ز دل بغیر حق بدر نه کنی　　در مقام صفا گذر نه کنی
سر وحدت ترا عیان نشود　　تا ز اوصاف خود سفر نه کنی
تا نیائی برون ز هستی خود　　بر جمال خدا نظر نه کنی
ملک وصلش نیاوری در دست　　تا تو شمشیر زهد بر نه کنی
همچو آدم برو ندامت کن　　تا گناه خدا دگر نه کنی
تا نه سوزی تنت بآتش عشق　　دلبر خویش را ببر نه کنی

ای چمن کی رسی بدار حضور
تا تو فرمان حق بسر نه کنی

این چه وقتست آنکه ای با عارفان آمیختی　　وین چه وقتست آنکه ای با عاشقان آمیختی
کرده واله جهانی را و بنمودی رخت　　تیر فرقت را زدی و خون عالم ریختی
پرده عیسی را سوزن ساختی ای جان ما　　حبل مقصود مسیحا اندر آن بگسیختی
راه موسی را نمودی گمرهی فرعون را　　تو انا الحق گفتی و حلاج را آویختی

اندر آن وقتی که عالم آفریدی ای خدا
خاک چمن را بعشق خویشتن آمیختی

جل جلاله

عاشق شدیم بر رخ خوب تو ای پری — زیرا که در زمانه تو امروز سروری
مثل تو نیست در همه عالم باتفاق — اقرار کرد بر همه عالم که برتری
در حسن و در جوانی و در خلق و در کمال — در عز و در طراوت و در جود مهتری
مشتاق روی تو همه هستند تا بحشر — ای دلستان دهر یکی ماه انوری

چمن بسوی طرهٔ طرار تو چنان
مست است هوشیار نباشد بره بری

ای بادشاه حسن بمیدان خوش آمدی — وی ماه و مشتری بشبستان خوش آمدی
فی الجمله چون سیدی در مجلس ای صنم — با من بشراب نوش که مهمان خوش آمدی
بی تو مرا قرار نباشد به هیچ گاه — امروز اگر ز دل و جان خوش آمدی
منت خدای را که درین دامگاه خاک — با نور پر سرور بدینسان خوش آمدی
جان جهان فدای تو بادا که از کرم — شاهی و در سرای گدایان خوش آمدی

چمن به تیغ زهد بکش نفس خویش را
گویند تا بحشر بمیدان خوش آمدی

چون تو از دست دوست می نوشی — پرده بر روی خود چه می پوشی
تا که از خود نمی شود فانی — جرعه از لعل یار چون نوشی
زاهدان را حجاب عقل آمد — عاقلان را هوای بیهوشی
تا ز دنیای دون و دین برون نی — خلعت وصل دوست چون پوشی

کی رسی ای چمن بملک وصال
تا نه از سوز عشق در جوشی

گر به بستان سرو من هشیار مست آمدی — گل خجل گشتی ز رویش بر زمین پست آمدی
گر قدم بودی روان آن سرو بالا دست را — از برای دیدن او در فر دوست آمدی

کعبه را گر پای بودی دایم از بهر سجود | کعبه پیش ابرویش به سجده پیوست آمدی

ای جمن میدیدی گر زاهد جمال یار تو
زاهد خود بگذاشته در میکده مست آمدی

در متفرقات

جز او نبود هیچکسی خالق اشیا | بی شک بود این قدرت الله تعالی
ای فضل تو بر جمله محیط است مقدم | عفو کرمت بر همه عصیات دمادم
غفار و توبی و نگارنده آدم | جز یاد تو هرگز نبود هیچ بیکدم
معبودی و مقصودی و برهان هستی | مطلوبی و محبوبی و جانان هستی
رزاقی و فتاحی و حنان هستی | سلطانی و سبحانی و منان هستی
خالق همه جفت جدا و نه تو طاق | موجود شد از قدرت تو گنبد طاق
هادی و روفی و رحیمی تو و رزاق | بردست تو تحقیق همه قسمت ارزاق
ای نور رخت در همه آفاق رسیده | جز حسن تو این دیده من هیچ ندیده
جز وصف تو گوشم صفت کس نشنیده | در هر طرفی سفره جود تو کشیده
با عجز کنم پیش تو هر لحظه مناجات | از تو شود البته کفایات مهمات

ای کعبه مقصود جهان قبله حاجات
جمن نه تو خواهد بجهان جمله مرادات

نام من در جهان از آن ست بلند | که دلم در هوای قدت به بند
مایه عشق روی ست ای جانان | از دلم هیچ غیر تو برکند
دنبراگر نبوی ما بتی | بر تو سوزیم تن چو عود و سپند
عشق پوشیده ما نه می دایم | عاشقم عاشقم به بانگ بلند

ساقیا مے بیار مستانہ
زہد ما را شکست میخانہ

مقصود تو ئی ست یا الٰہی	نے مقصد ماست بادشاہی
دادیم چو ترک غیرِ حق را	داریم بفقر ملکِ شاہی
شاہی بحقیقت ست فقرم	افلاس بہر دم گواہے
می نوشم و مست تا بحشر	خوردم چو مدام صبحگاہی
در مطرب گل شے ندیدم	جز نور مقدس الٰہی
از حضرت دوست مغفرت خواہ	ای بیقین تو پر گناہی
جز مستی لعلت انچہ مستی ست	نزدیک من ست از مناہی
گر ملک دو کون پیشم آرند	گویند چمن ازین چہ خواہی

گویم کہ حضورِ یار گیرم
وز غیر خدا فرار گیرم

بند

وادی ورا زل شراب در روست	خوردیم شدیم تا ابد مست
صاحب نظری کہ دید رویت	کونین گذاشت با تو شد مست
آزاد بدم ز ہر دو عالم	حسن تو دلم بزلف خود بست
آن ست بیارِ خویش واصل	کہ او از خود و وز خودی خود رست
روے تو کہ ہست فتنہ انگیز	بس تو بہ ز زاہدان بشکست
تا قالب دوست جان نیارد	شاہنشہی وصال کی دہد دست
باشد کہ دہد کسے بشارت	یار ست بدرون خانہ ہست

شاہنشہی

گویم کہ حضور یار گیرم

وز غیر خدا فرار گیرم

بند

ای نفس کن اختیار این فن	آتش انست در افگن
تاریک دل ست طالب عز	نزدیک من ست این جگر من
تحقیق اگر خدا بجوئی	این نصح مرا بگوش خود زن
گم خوار وظیفه را فرو وار	پس ژنده کهنه پوش در تن
بگذر ز حدیث ما سوی اللہ	در مشهد قدس ساز مسکن
دایم بنگر جمال مطلق	تقلید غبار را برافگن
گر طالب ذات پاک حقی	این سقف مقصرا نه بشکن
در روز قیامت ار بپرسند	مقصود دل تو چیست جمن

گویم که حضور یار گیرم
وز غیر خدا فرار گیرم

آدم و حوا نبودی در جهان	ذات پاکش بود پنهان و عیان
عرش و کرسی جنت و دوزخ نبود	آن زمان ایزد جمال خود نمود
معبدم بودی مکان و لامکان	می پرستیدم خدا را هر زمان
سجده میکردم همیشه فوق تحت	نی شمردم چار و پنج و هفت هشت
مرغ روحم بود در باغ بقا	می پریدم بی پر و تن در هوا
سیر میکردم در آنجا بیقدم	از وجود ظاهری بودم عدم
میرسیدم بر بساط جاودان	خود می خوردم شرابی بی دهان
دیدمی بی چشم حسنش را عیان	کردمی با او کلامی بی زبان
هرچه مشکل بود از جنس بشر	گشت ما را سهل آسان سر بسر

زان مقامات صفا کردم چو سیر / مرغ جان در باغ قدس آمد بطیر

خواستم تا راز آن ما دا کنم / سر توحید خدا پیدا کنم

تا نمایم من ترا انوار خویش / برکشائیم پردهٔ اسرار خویش

شیخ را چون کرد بر من چون نظر / یافتم از هر دو عالم من خبر

لطف او بنمود راهِ حق مرا / باطنم بکشاد ازان مطلق مرا

حق تعالے دیدهٔ جمن کشود
نور ذات خویش را هر دم نمود

خرقهٔ فقر هر کرا است ببر / شاید او را که هست اهل هنر

جامے از دست یارے نوشد / بعد ازین دلق صوفیان پوشد

سالکے را اگر صفا نبود / لبس صوفی برا او روا نبود

هر کرا خرقه پیر پوشاند / قیمتِ قدر خرقه او داند

وصل حق در لباس صوفی نیست / لبس صوفیه را بسے معنی ست

چو درین خرقه توئی صوفی / بے عمل چون جمن شوی صوفی

نکته هست در عدم مستور
اول و آخر همان منظور

گر بصورت نظر کنی بر خلق / صورت خلق هست همچون دلق

مرد باید که تا کند معلوم / هر کسے را نمے شود مفهوم

سرّ توحید تنگ باریکیست / زین سبب بر عوام تاریکیست

جمن اعداد کل کمی بشمار
گرچه هست بر هفت هشت هزار

چون شراب عشق نوشیدم دلا / خلعت اوصاف پوشیدم دلا

باز کردم سیر اندر جمع جمع — نور ذاتش گشت روشن همچو شمع

نیست آنجا قرب بعد و صبح و شام — نی در آن جا نیست نی آنجا مقام

خوف دوزخ نیست نی حرص بهشت — نیست آنجا کعبه و دیر و کنشت

سر توحیدم نیاید بر زبان — نیست مثلش چون کنم آن را بیان

نور در نور حضور اندر حضور — ذوق در ذوق و سرور اندر سرور

شیخ راجن رمز وحدت چون نمود
دیده جمن از آن آگه کشود

نکتهٔ توحید هر آن کو شنید — در دو جهان غیر خدا را ندید

غیر مجو غیر خدا را مبین — غیر خدا نیست بدل شد یقین

راه روان نیست بهر هیچ نیست — حسن خدا هست دگر هیچ نیست

لطف خداوند چو در کار شد — جمله کمالات مرا یار شد

داد جمن را چو خدا این مقام
نور خدا دید بدنیا مدام

گر طریق عشق او آسان بدے — بایزید دهر هر انسان بدے

تا نہ سے آئی ازین عالم برون — مایهٔ مقصود کی یابے درون

بساحت کرد دل در بحر انوار

قطعات و رباعیات

رباعی

عزیز الله قطب جمله اقطاب — مرا از دست لطف خویش مگذار

جمن عاصی بدرگاه تو آمد — نظر کن تا کند معمور غفار

ایضاً

چارشنبه غروب شد ز جهان | آفتاب جمال شیخ حکیم
هفدهم از صفر بوقت ظهر | شد مسافر بسوی ملک قدیم
با سه و بست بود نهصد سال | که بدار البقا شده است مقیم

فاتحه با درود و با اخلاص
روح او را جمن بدار نعیم

سکندر شاه بن بهلول دانی | که بوده مثل ذو القرنین ثانی
نباشد هیچ او شاهی بدنیا | که بوده ذات او گنج معانی
بعهدش هر کجا بوده امانی | بود فردوس او را جاودانی
ز سال هجری نهصد و بست و سه بهم | بذی القعده هفتم موت دانی

جمن از بهر حق گفت این تواریخ
خدا باید ز ایزد مهربانی

چو پرده از رخ میمون یار بگشاید | ز عیب دیده دل کردگار بگشاید
خلاص باد دلها ز جور و بند فراق | گره ز زلف جوان غمگسار بگشاید

رباعی

پیدا از قدرت همه اعیان این جهان | روشن ز نور تو همه ذرات کائنات
یک ذره ز نور تو شمس و قمر گرفت | یک نسخه ز جود تو دریادگان نبات

قطعه

شاه ابراهیم در هفتم رجب | با معاند جنگ کرد و شد شهید
سال هجرت نهصد و سی و سه بود | روز جمعه خلق را شد این وعید

قصیدهٔ تاریخ

آن قطب زمان که عارف کامل بود | از دار فنا سوی بقا قصد نمود

بست و دوم از ماه صفر آدینه | در وقت طلوع صبح رحلت فرمود
جستیم چو از سال وفاتش ز خرد | از هاتف غیب در دلم کرد ورود
حرفی که چو چشم و خط و خال ست نگر | تاریخ وصال شیخ راجن محمود

وله

شیخ راجن که قدوهٔ احیا | پاس انفاس داشت لیل و نهار
روز جمعه بوقت طلعت صبح | که تنزل کند در آن غفار
بست و دوم صفر ز نهصد سال | بحر امید سوی دار قرار
بر روان مقدسش بادا | صد هزاران طبق ز نور نثار
قدس الله سره گوید | هر که بشنید هر صغار و کبار
روضهٔ پاک اوست مهبط نور | ز اثر انشش ملایک و ابرار
از چمن خامشش سلام و صفا | باد بر روی بنور پاک و ثنا
رسته گلها ز روضهٔ رضوان | بر تراب مقدس از دادار

یارب آن نور عفت آن پاکیست
بهر ما طالبان نور انوار

عید آمد ساقیا باده بیار | با صلاح و زهد ما را نیست کار

وله

من کلبهٔ زهد خود شکستم | ساقی قدحی بده بدستم
با مطرب و شمع و شاهد و می | در گوشهٔ میکده نشستم

ساقیا می بیار مستانه
زهد ما را شکست میخانه

ایضاً

تو ای عندلیب و نال بلبل
بود خوش در گلستان موسم گل
فشاند چون صباح انفاس سنبل
معطر باغ باشد از قرنفل
نگارستان شود زان بادلبستان

بده ساقی در آن هنگام باده
که دارم شوق تو هر دم زیاده
عجب غوغا که در مستان فتاده
بدان ساغر دهن بسته گشاده
تو گوئی معدن یاقوت و مرجان

بیا مطرب نی خوش زنی
بهر دم پردهٔ عاشق نوازی
غزل گوئی حقیقت یا مجازی
دلم سوزی ز قول عشق بازی
درآ در مجلس ما ای غزلخوان

حبیب ما جمال خوب دارد
مثال یوسف ع یعقوب ع دارد
هر آنکو عشق آن محبوب دارد
نه او هر دو جهان مطلوب دارد
که عاشق راست مطلب وصل جانان

تو هستی در جهان پرکاله نور
نه در فردوس باشد مثل تو حور
ازان میانم از لعل لبت دور
که عمرست ای جان نیشش ز نبور
ز شکر هست شیرین لعل ای جان

ز هجرانت چمن د هر سحرگاه
بنالد چون شتر بر میکشد آه
سبک از ور وشد چون رشته کاه
تو ذرهی روی خوش روشن ز ماه
نما یک دم رخت ای ماه تابان

خط ابرو کشیدی سبز و خرم
لب تو هست دم عیسی مریم
منور هست از تو جمله عالم
نباشد مثل تو فرزند آدم
ملایک آن پری ای شاه خوبان

وله

سحرگاهان که از بهر فراغی — رسیدم اندرون صحن باغی

بدیدم روی دلبر چون چراغی — نهاده عشق او در سینه داغی

نباشد مثل او خوبی در چمن زار [?]

بدیدم قمری بر سرو آزاد — برای ما ترانه آه از سینه [?]

که گل را دید بلبل کرد دلشاد — درون دل مرا اندیشه افتاد

که ما هم شادی بکنیم با یار [?]

بت من مست در مجلس درآید — رخ او نور زماه و رخ نماید

گره از زلف مشکین چون گشاید — ز مشتاقان عالم دل رباید

دلم قربان کنم بر حسن دلدار

بده ساقی مرا پر کرده یک جام — که بیرون آمدم از ننگ و ز نام

بگردم مست در هر کوچه و بام — که در بر آید آن معشوق گلفام

تو گوئی یوسف ثانی درین دار

حسن چون می زدست یار نوشید — دلش در عشق همچو دیگ جوشید

بسوی غیر حق هرگز نکوشید — از این این خرقه توحید پوشید

بساحت کرد دل در بحر انوار [?]

تمت بالخیر

ہذہٖ شجرۃ طیبۃ اصلها ثابتۃ وفرعها فی السماء

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علیٰ رسولہٖ محمدٍ وآلہٖ واصحابہٖ وسلم۔
اما بعد فہٰذہٖ سلسلۃ من طرق المشائخ الچشتیۃ رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین
الٰہی بحرمت السید الکونین خواجۂ عالم صلی اللہ علیہ وسلم۔ الٰہی بحرمت امیر المومنین
سیدنا علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ۔ الٰہی بحرمت شیخ المشائخ حضرت خواجہ
حسن بصری انصاری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی الفضل
فضیل ابن عیاض رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خ سلطان الارض السلطان
ابراہیم بن ادہم بلخی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ سدید الدین
حذیفۃ المرعشی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ
امین الدین ابی ہبیرۃ البصری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت
خواجہ ممشاد علو الدینوری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ سر سلسلہ
چشتیان حضرت خواجہ ابی اسحاق الشامی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی
بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ناصر الدین احمد ابن فرسنافۃ الچشتی رضی
اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی محمد ابن ابی احمد چشتی
رضی اللہ عنہ۔

الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ناصر الحق والدین ابو یوسف چشتی رضی
اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ قطب الدین مودود چشتی رضی
اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت خواجہ مخدوم حاجی شریف زندنی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی النور ہرونی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ سید العارفین رئیس الموحدین قطب المشائخ حضرت
خواجہ معین الحق والدین حسن سنجری الاجمیری چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت حضرت خواجہ قطب الحق والدین بختیار کاکی اوشی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ فرید الحق والدین مسعود گنجشکر اجودھنی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ محبوب الٰہی حضرت خواجہ نظام الحق والدین محمد
ابن سید احمد بداونی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت
خواجہ نصیر الحق والدین محمود الاودہی چشتی چراغ دہلی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت
الشیخ حضرت خواجہ شیخ کمال الحق والدین مشہور بعلامہ چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ خواجہ سراج الحق والدین چشتی رضی اللہ عنہ۔
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ علم الحق والدین چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ محمود عرف شیخ راجن چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ جمال الحق والدین معروف شیخ جمن چشتی
رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ قطب الاولیا شیخ الاتقیا حضرت خواجہ

مقتدائی اہل عرفان خواجہ عثمان ۱۳

شیخ حسن محمد چشتی رضی اللہ عنہ آلٰہی بحرمت الشیخ قطب الاقطاب حضرت
خواجہ شیخ محمد چشتی رضی اللہ عنہ آلٰہی بحرمت الشیخ قطب المدینہ حضرت
خواجہ شیخ یحیٰی المدنی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ
شیخ رکن الحق والدین ابی احمد چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ
مرشد السالکین حضرت خواجہ شیخ جمال الحق والدین معروف بجمن ثانی چشتی
رضی اللہ عنہ آلٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ حسام الحق والدین شاہ محمد
فرخ صوفی چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ
رکن الحق والدین ابی احمد ثانی چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت
الشیخ حضرت خواجہ شیخ رشید الحق والدین مودود لالہ چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ حسام الحق والدین محمد فرخ المعروف
بخوب میان چشتی رضی اللہ عنہ۔ آلٰہی بحرمت الشیخ قطب الکاملین
حضرت خواجہ شیخ محمود میان چشتی رحمتہ اللہ علیہ۔

اشتہار

الحمد للہ والمنہ۔ کتاب منتخبہ دیوان حضرت شیخ جمال الدین جمن رحمتہ اللہ علیہ
جو آبائے کرام و مرشدین عظام حضرت زبدۃ العارفین و شیخ المحققین مرشدنا جناب
شیخ محمود میانصاحب قبلہ عالم گجراتی احمدآبادی رحمتہ اللہ علیہ کے ہین مع شجرۂ طیبہ
حضرت بہشتیہ سلسلہ حضرت ممدوح مطبع ہذا مین زیور طبع سے آراستہ پاکر تیار ہوا ہے
اس نے نیازمند بنظر عقیدت اپنے برادران دینی کیخدمت مین عرض کرتا ہی کہ یہہ نسخہ